

کسی یاری اش نکرد

نویسنده: فاطمه مشهدی رستم
تصویرگر: ساناز کریمی طاری

واحدنوجوان
مؤسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر



ناشر پیشرو در انتشار
کتاب‌های مناسب برای
کودکان و نوجوانان

قاصدک
نوجوان

دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فلسطین جنوبی، خیابان محتشم، شماره ۲۵، طبقه‌ی همکف، واحد ۲
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) | ghasedakbooks.ir | @ghasedak_books | @ghasedakbooks | ghasedakbooks

کسی یاری اش نکرد

- سرشناسه: مشهدی رستم، فاطمه، ۱۳۴۶-
- عنوان و نام پدیدآور: کسی یاری اش نکرد/ نویسنده فاطمه مشهدی رستم؛
- تصویرگر ساناز کریمی طاری.
- مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر.
- مشخصات ظاهری: ۴۸ص: مصور (رنگی).
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۷-۳۶۱۰
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا
- یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۸.
- موضوع: مسلمان عقل، ۴۰ق- داستان‌های کودکان و نوجوانان
- موضوع: Muslim ibn-Aqil- Juvenile fiction
- موضوع: حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ق -
- ادبیات کودکان و نوجوانان
- موضوع: Hosayn ibn Ali, Imam III - Juvenile literature
- موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ق - ادبیات کودکان و نوجوانان
- Juvenile literature - Battle of Karbala, Iraq - ۶۸۰
- شناسه افزوده: کریمی طاری، ساناز، ۱۳۵۹ - تصویرگر Karimi Taari, Sanaz, ۱۹۸۰-
- رده بندی کنگره: BPP۲/۴
- رده بندی دیویی: ۹۵۳۷/۹۷۹[ج]
- شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۳۸۲۰۱
- این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.
- نویسنده: فاطمه مشهدی رستم
- تصویرگر: ساناز کریمی طاری
- مدیر هنری و اجرای جلد: فریدون حقیقی
- طراحی: آتلیه گرافیک قاصدک
- زیر نظر گروه برنامه‌ریزی انتشارات ذکر
- لیتوگرافی: مهر ● کد: ۵۲/۱۱۹۱
- چاپ اول: ۱۴۰۲ ● تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
- شابک: ۰ - ۳۶۱ - ۲۳۷ - ۶۲۲ - ۹۷۸
- کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.
- قیمت: ۷۹۰۰۰ تومان



مرد خندید و از زیر چشم، نگاهی به همسرش انداخت. بعد در حالی که می‌لنگید، با عجله پا از درگاه اتاق بیرون گذاشت. پاپوش‌هایش را پا کرد و به حیاط رفت. زن که مشغول آسیاب کردن گندم بود، دست از کار کشید. کنجکاو مرد را تماشا کرد و گفت: «خیر باشد. کجا با این عجله؟!»

مرد در حالی که در کوچه را باز می‌کرد، دستش را کنار دهانش گذاشت و با صدایی که سعی می‌کرد در عین آهستگی به گوش زن برسد، جواب داد: «اوی... آنقدر هول شده‌ام که از یاد بُردم... مسلم... مسلم‌بن‌عقیل! شنیده‌ام با نامه‌ای از طرف «اباعبدالله» به کوفه آمده است.»

زن با شنیدن نام اباعبدالله و مسلم خوشحال شد. خندید و دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «حتم دارم برای درست کردن اوضاع آمده است.»

مرد شانه‌ای بالا انداخت و در همان حال از خانه خارج شد. بعد در حالی که سعی می‌کرد سریع قدم بردارد، به راه افتاد. اما تا به پیچ کوچه رسید، ناگهان با پدر و پسری که همسایه‌اش بودند، سینه‌به‌سینه شد. پسر جوان که کمی جلوتر از پدرش با مرد لنگ برخورد کرده بود، به عقب سر برگشت و با خنده گفت: «آه... پدر جان. بیا که همسایه‌ی عزیزت جناب سینه‌ی مرا شکست!»

پدر جوانک خندید. خود را کناری کشید و به مرد لنگ گفت: «آهای همسایه... تا جناب سینه‌ی مرا نیز نشکسته‌ای، بیا برو که معلوم است خیلی عجله داری.»
مرد لنگ که از خجالت سرخ شده بود، دست بر سینه گذاشت و جواب داد: «شرمسارم همسایه‌ی عزیز! راستش آنقدر دستپاچه‌ام که نمی‌دانم راه بروم یا پرواز بکنم.»

پدر جوانک چشم‌هایش را تنگ کرد و با کنجکاو گفت: «خیر است! باید اتفاق خوبی برای افتاده باشد. درست است؟»







پسر جوان هم بازی مرد لنگ را گرفت و پرسید: «پدرم راست می‌گوید.

نمی‌شود به ما هم بگویی چه شده است؟»

مرد لنگ گفت: «راستش مهمان عزیزی از گرد راه رسیده است. می‌روم ببینمش.»

پسر جوان با شتاب گفت: «مهمان هم که حبیب خداست...»

مرد لنگ سرفه‌ای کرد و آهسته گفت: «اینطور که شنیده‌ام، برای رساندن خبری

مهم آمده است.»

پدر و پسر، هر دو با هم پرسیدند: «مهمان تو؟ رساندن خبری مهم؟!»

مرد لنگ نگاهی به دور و بر انداخت و دوباره آهسته گفت: «مهمان من نه! مهمان

کوفیان. شما هم می‌شناسیدش. اصلاً بهتر است با من همراه شوید تا در راه برایتان

بگویم ماجرا از چه قرار است.»

هر سه راه افتادند. مرد لنگ آن چه را که از آمدن مسلم و نامه‌ی همراهش شنیده

بود، با آب و تاب فراوان برای همسایه‌اش نقل کرد. پدر جوانک با شنیدن ماجرا،

لحظه‌ای سر جای خود ایستاد و با تعجب پرسید: «چه می‌گویی؟! چطور ما چیزی

نشنیده‌ایم؟ چه موقع آمده است؟»

پسر جوان هم با عجله و با صدایی بلند گفت: «کجا؟ کجا می‌خواهد نامه‌ی

اباعبدالله را بخواند؟ آیا اباعبدالله هم...»

مرد لنگ فوری دستش را جلو دهان او گذاشت و گفت: «چه خبر است؟! همه

را خبر کردی! مگر نمی‌دانی دشمنان آن‌ها بسیار بیشتر از دوستانشان

هستند؟ قدری صبور باش.»

پسر ساکت شد و سر به زیر انداخت. پدرش پرسید: «حالا با این وضعیت نابسامان

کوفه و ناخشنودی حکومت کجا منزل کرده است؟»

مرد لنگ با صدایی آرام جواب داد: «در خانه‌ی مختار ثقفی.»